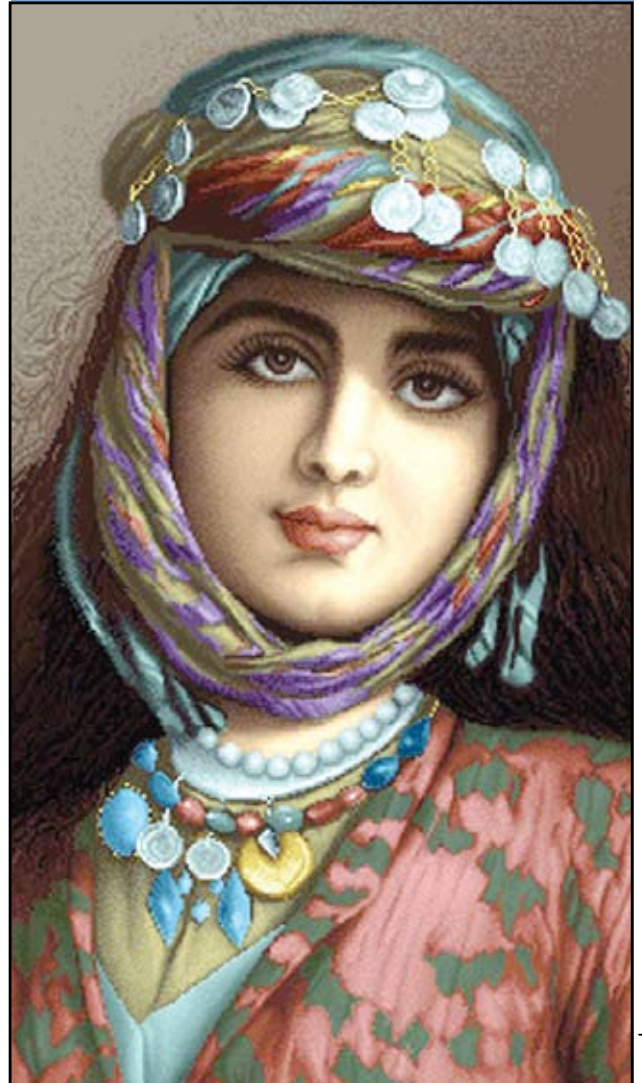




گلاویز



تصویر تزئینی است

خودش بود و خودش... نه، یکی دیگر هم غیر از خودش آنجا بود. اصلاً برای همین آنجا بود که اوهم باشد. اگر او نمی آمد که دلیلی نداشت آن موقع صبح آنجا باشد. سفره نان و چای را که برچید، دستی به سر و مویش کشید و کیف جاجیم بافتش را به شانه انداخت و از خانه بیرون آمد. تا برسد، راه کمی نبود. گفته بود هم پیاده روی صبحم حساب می شه و هم می تونم تا اونجا خودم رو بپزم... آخه اگه خودم رو نپزم چه طور می تونم راضیش کنم؟!

مسیر خلوت بود. درختها هنوز لخت بودند. سرشاخه هایشان، بیینی - بیینی گره در آورده بودند. از برف خبری نبود ولی سوز گزنده ای در نسیم بود. با خودش گفت: اگه بتانم راضیش کنم، کاری کردم و گرنه ... وگرنه چه؟

می ترسید فکر بدی به دلش راه بدهد. فقط از ذهنش گذشت:

بس مانه. هر چه پارسال و امسال کشیدیم بس مانه!

تا برسد همین حرف را در ذهنش پس و پیش کرد. فقط لحظه ای موفق شد از این فکر بیرون بیاید و به هیچ چیز فکر نکند. مگر می توانست با ذهن خالی راه برود؟ حتی تا وقتی که کلون در صدا کند و چهره گلاویز تمام درگاه را پُر کند. گلاویز یکه ای خورد سعی کرد خودش را خوشحال نشان دهد.

به خوش بی عزیز کم!

و کنار کشید تا کژال بیاید تو. حوضی کوچک وسط حیاط بود و یک صندلی چوبی شکسته و چند تکه شلنک کهنه حیاط را پر کرده بود. راه پله کم ارتفاع به وسیله یک چفته چوبی و چند رشته رز که روی چفته دویده و خشک شده بودند، سایبان شده بودند. یعنی اگر هوا آفتابی بود و رشته های رز برگ داشتند، می شدند سایبان راه پله.

کژال به حالت دویدن و ندویدن راه پله را بالا رفت و پشت سرش گلاویز وارد اتاق شد.

ببین چه به روز زندگیت آوردی؟! ... ننه م، عمرم! دنیا که به آخر نرسیده. جغد هم این جور زندگی نمی کنه.

- صب به این زودی آمدی که سر کوفتم بزنی عوض دلداری!

- گاهی باید به بعضی از آدمها حرف تلخ بزنی تا به خودشان بیان!

گلاویز طول اتاق را می رفت و می آمد و خودش را برای جواب دادن آماده می کرد. کژال نشسته بود زیر پیش بخاری و یک نفس حرف می زد.

- کی می گه تو بد شانسی؟ شانس چیه؟ اتفاقاً تو همون قدر که باید خوشگل باشی، خوشگلی، اون که باید پسندت کنه، می کنه. اصلاً شوهر هم آش دهن سوزی نیست که داری براش خودتو نصف عمر می کنی. خودت و زندگی خودت مهم تره. هزار هزار هستند که شوهر نکردند، یا زن نگرفتند. مگه اونایی که زود شوهر کردند، چه حلوایی خوردند که تو دهننت بی حلوا مونده؟

- فقط همین حرفها نیست. خواستگار نیامد، به درک! این درده که هر کی می آد، می ره و پشت سرشو هم نگاه نمی کنه. توی شهر بیچیده که فلانی دُمش کچه!

- دهن مردم مثل غار کرفتوئه! تو چه باشی و چه نباشی، درش تخته نمی شه. نباشی اتفاقاً دهنشان باز ترمی مانه. باید باشی تا بتانی زندگی کنی. من و تو که نبودیم این کوهها بودند، این دریاچه زیبار بود، این همه شهر و آبادی بود. نباشیم هم همینها هستند. هر سال این حیوان که تو قفس گذاشتی، هست. تخم می ذاره. جوجه در می آره، بزرگشان می کنه، اسب کاک لقمان کره می زاد، گاو عمه نجیبه گوساله می زاد و بزرگش می کنه. اینها را که به چشم خودت دیدی! ندیدی؟ حالا که چه باشیم، چه نباشیم زندگی هست، خب بهتره که ما هم باشیم. تا کی؟ ... تا همیشه. تا وقتی که جان داشته باشیم. تا عمرمان به دنیا باشه. آدم است و زندگیش. زندگی اگه نباشه، دنیا به چه دردی می خوره؟ آدم به چه دردی می خوره؟ اصلاً ما مگر چند بار به دنیا می آیم؟ دوبار؟ سه بار؟ نه عزیز کم، فقط یک بار. این هم یک فرصتی که به ما داده می شه. این حق مانه... هیشکی نمی تانه این حق را از ما بگیره. یعنی نباید اجازه بدیم کسی این حق را از ما بگیره. حالا چه فرقی می کنه این کس، یکی دیگه باشه یا زبانه لال، خودت باشی. خودت باشی که مصیبتش بیشتره. تو هم حق نداری زندگی تو از بین ببری. جان تو تلف کنی. مگه تو جان دادی که می ستانی؟ این کار، فرار کردنه. داری شانه خالی می کنی از زیر بار. کاکات ویس مگه دوست نداشت آسوده زندگی کنه؟ درس خوانده بود که کاری بگیره و نانی به خانه بیاره. هر جا چنگ انداخت، نشد. رفت تو اون کار سخت. شبانه روز راه رفتن با یک کوه کولباره روی دوش. تاریکی، سرما، خستگی، خطر حیوانی وحشی. بعد هم اون جور، کشته ی تیر. کاکات نمی تانست خودشو نفله کنه؟ این قدر هم راه نرو که سرم داره گیج می ره ...

گلاویز خودش را کنار کژال انداخت روی جاجیم و نشست. چشمهایش به سرخی می زد. گلاویز بلند شد و گفت:

- جم کن تا بریم خانه ما!

کژال، یکه ای خورد و گفت:

- من جایی نمی رم. اینجا به دنیا آمدم همین جا هم می میرم.

- باز هم که این حرفها را می زنی! من یک ساعت برای کی حرف زدم؟! اینجا بمانه تا بعد. تو نباید تنها بمانی. بریم خانه ما، کمک من کن. کار داره بیرونم می کنه. تا زمستان بیافیم تمام نمی شه. تو اینجا چیزی نداری که نگران باشی. این چار دیواری هم می مانه. فردا را کی دیده؟

بیرون از در، سر و صدای پرنده می آمد. گلاویز مانده بود که چه کار کند. کژال دستش را گرفت و بلندش کرد.

- تا تو ساک تو ببندی، من این قفس را آماده می کنم.

جوجه تازه از تخم در آمده بودند. نوک زرد و چشمهای ذغالی شان از زیر پرهای مادرشان برق می زد. چند پوسته شکسته ی تخمها افتاده بودند پایین. روی پاگرد پله.

کژال در آستانه در ایستاد. قفس را که در دست گلاویز دید، لبهایش تکان خوردند. گلاویز خندید و گفت:

- من دلم روشنه. خیلی روشن.

کژال، رفت و قفس جوجهها را بغل کرد ...

**** اصلاً شوهر هم آش دهن سوزی نیست که داری براش خودتو نصف عمر می کنی. خودت و زندگی خودت مهم تره. هزار هزار هستند که شوهر نکردند، یا زن نگرفتند. مگه اونایی که زود شوهر کردند، چه حلوایی خوردند که تو دهننت بی حلوا مونده؟**